



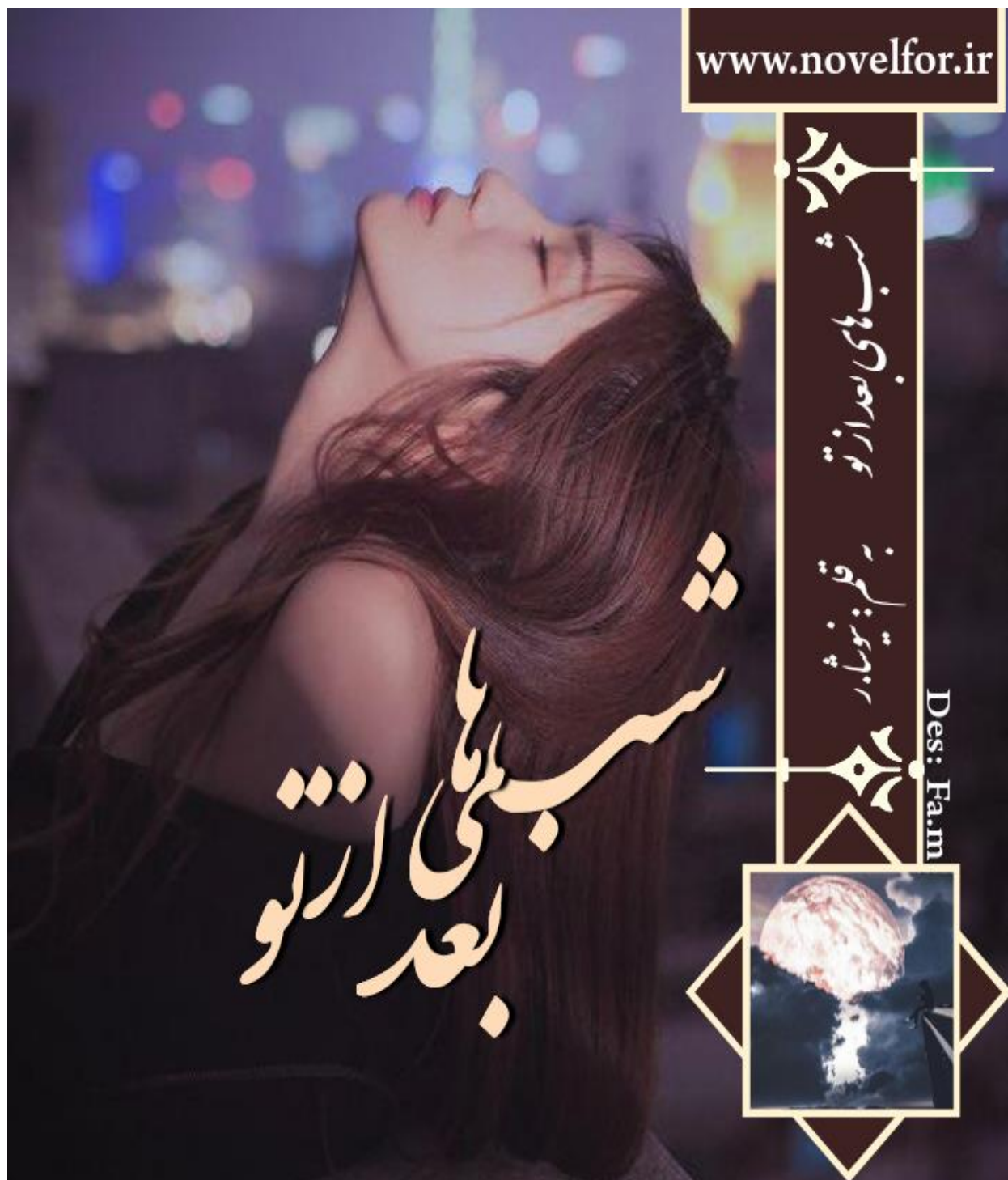
«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: شب های بعد از تو

نویسنده: نیوشا.ر

ژانر: عاشقانه ، درام

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



مقدمه:

خاطرات می گذرند، روز ها می گذرند، تو می گذاری...

ولی...

می ماند؛ شب، می ماند؛ ماه، می ماند؛ ستاره ها...

من می مانم و خاطرات تو...

و...

شب های بعد از رفتنت.

ماه من! ترک مکن مرا...

تو را دارم و شبی بی انتها...

تو را دارم و تنهایی هایم را!

شب من! ترک مکن مرا...

تو را دارم و ستاره های پیراهنت را... .

مرا ترک نکنید که بی کسم.

می گریم برای لحظه هایی که ترکم کردی...

می گریم برای لحظه هایی که بی کس ماندم...

آرام می‌گیریم و می‌گیریم برای خودم...

...

فراغ جدایی از تو.

به مرز جنون رسیدم، با خود پرسیدم:

- چرا من؟ چرا تو؟ چه کردیم که از هم دور شدیم و تو ترک کردی مرا؟!

چرا؟!

گناه ما چه بود؟

عشق گناه بود؟

عاشقی گناه بود؟

معشوقه داشتن گناه بود؟

من گناه کردم؟

تو گناه کردی؟

سرنوشت گناه کرد؟

چه کسی گناه کرد که این شد پایان راه ما؟!

تو رفتی...

من ماندم...

ماندم و یک دنیا خاطره!

به من می گفتی:

- چشمانت رنگین کمان است، روح تو چو آب پاکست...

ل*ب هایت زیباست، دلت دریاست...

بودنت در کنارم رویاست، دست یافتنت آرزوست...

من که بودم و رویا نبود...

پس چرا رفتی؟

چرا رفتی؟

چرا؟!؟

به دریا نگاه کردم و تو را دیدم...

به ماه نگاه کردم و تو را دیدم...

به کوه نگاه کردم و تو را دیدم...

چشمانت آبی اش دریا بود...

راهنمایی ات در مشکلات، چون نور ماه در شب بود...

سنگ صبورم تو بودی و کوهی بودی برایم...

من دیگر نه دریا دارم...

نه ماه دارم...

نه کوه دارم...

و...

نه تو را دارم!

ماه من! همدم اسرار من! روح منی تو.

ستاره‌ی من! همدم اسرار من! جان منی تو.

شب من! همدم اسرار من! جسم منی تو...

اما... تو رفتی!

قلب من تو رفتی!؟

چشمانم بارانی، دلم طوفانی، قلبم شکسته...

روحم گسیخته...

و همه‌ی این ها... دلیلش...

نبودن توست!

آرام گسیختم از خاطراتت...

آرام گسیختم از ماه...

ستاره...

و چشمان بی فروغت...

دل تنگم از شب هایی که بی تو سر می شود...

و تو در کنار خدا...

به تنهایی ام می نگری!

دریا را می بینم به یادت می افتم...

همان زمان که می گفتی:

- تا ابد با تو می مانم.

مگر مرد ها قولشان، قول نیست؟!

پس چرا زیر قولت زدی و ترکم کردی؟

نامرد!

جنون دارم!

بعد از رفتنت جنون گرفتم!

زمانی که تو را درون پرتگاه دیدم جنون گرفتم!

چرا؟

چرا خودت را سپرم کردی؟

مگر من خواستم؟

مگر من گفتم تو پیش خدا باش و من در زمین؟!

ها؟

مگر من گفتم؟!

نفسی می کشم و لباست را می بوسم.

بوی خودت را می دهد!

همان عطری که دوستش داشتم!

خدا!

صدایم رو می شنوی؟!

بریدم! بریدم!

دیگر می ترسم از شب...

آخر دیگر هیچ تکیه گاهی ندارم.

می ترسم شب مرا در خود ببلعد!

ل*ب پرتگاه بودیم!

یادت می آید؟

تولدت نیز بود!

جعبه ی عطر را باز کردم و به دستت دادم.

گونه ام را بوسیدی و تشکر کردی!

با عطری که برایت گرفتم دوش گرفتی!

خندیدم!

اما خندیدنم به مرگ تو ختم شد!

سنگ زیر پایم لرزید تو از اینکه مرا از دست بدهی...

خود را سپر جانم کردی!

چرا؟

مگر با مرگ من دنیا به پایان می رسید؟!

آخر چرا؟

یادم آمد زمانی را که تو خود را ماه می خواندی و من را خورشید!

آری درست می گفتی ماه و خورشید هیچ زمانی بهم نمی رسند!

نم نم باران، هوهوی باد، سردی شب، باریکه نور ماه...

همه و همه هستند!

تنها جای تو خالی است...

- ماهم یادت است چه می گفت؟

نگاهش می کنم؛ یادش نیست، خب اشکالی ندارد می گویم!

می گفت:

«تنهایی خیلی سخت است»

اما حال می گویم:

- تنهایی، تنهایی را تحمل کردن، سخت تر است!

گاه به مقصد تو می گویم:

- حقا که غم از تو وفادار تر است!

نه مرگ به سراغم می آید، نه یار به سراغم می آید، نه شادی...

آه!

چه بی بها شدم.

می دانی؟ گاه آنقدر تنها می شوم که خدا هم به تقدیر می گوید:

کمی مهربان تر باش!

میشود تنهایی بازی کرد... میشود تنهایی خندید...

میشود تنهایی سفر کرد... ولی خیلی سخت است تنهایی...

تنهایی را تحمل کردن!...

بعضی روزا دیگه نه خاطره... نه بغض... نه اشک...

هیچ کدوم دردی ازت دوا نمی کنه!

می شینی یه گوشه... زانوهات و آغوش می کنی و با خودت می گی:

- دیگه زورم نمی رسه!

خداوندا...

مگه نمی گویی مرگ حق است؟!

من الان حقم را می خواهم...!

آهای سهراب

قایق دیگر جوابگو نیست، کشتی باید ساخت

اینجا مثل من تنها زیاد است...!

خدایا...!

سرده این پایین... ازون بالا تماشا کن!

اگه میشه فقط گاهی خودت... قلب منو "ها" کن!

خدایا...!

سرده این پایین... بین دستامو می لرزه!

دیگه حتی همه دنیا... به این دوری نمی ارزه!

خدایا...!

وقت برگشتن... یه کم با من مدارا کن!

شنیدم گرمه آغوشت... اگه میشه منم جا کن!

گاه می گویم:

شاید شیطان هم عاشق حوا بود

که بر آدم سجده نکرد!

تنهایی

می دانستم می آیی

اما من

بی تو

هر شب تقدیر را دوره میکنم...!

خواستم از دل عاشقم بیرون ت کنم

اما نشد!

خواستم حداقل فراموشت کنم

این هم نشد!

خواستم با هر بار دیدنت دل ندهم

بازهم نشد!

می دانی تقدیر زندگی مرا شبیه بازی کلاغ پر فرض کرده

تقدیر تو را کلاغ دید و گفت:

پر!

از زمان رفتنت اشک ریختم...

اما در خودم!

از زمان رفتنت بغض کردم...

اما در خودم!

از زمان رفتنت حق زدم...

اما در خودم!

لعنت به این غرور که هر چه می کشم از اوست!

قصه ی عشق ما را همان اول لو دادند...

همانجا که گفتند...

یکی بود... یکی نبود...!

دیگر شده ام کسی که احساسی ندارد... مرد آن روزهایی که می گریستم

هیچ کس لیاقت اشک های مرا ندارد!

دردِ دلم را چگونه فاش کنم که بفهمند؟!

فکر کنم آنقدر بد خط نوشته شده ام که هیچ کس،

دردم را نمی داند.

گاه می گویم خوب بودن دیگر برایم مهم نیست!

ملکه ی جهنم بودن را به برده ی بهشت بودن...

ترجیح می دهم!

خدایا صدام رو می شنوی؟

سخته فراموشش کنم کسی رو که با اون همه رو می تونستم فراموش کنم.

همه از من می پرسند:

- خوبی؟

آخر مگر نمی داند؛ تنها او بود که حال مرا خوب می کرد

پس چرا می پرسند؟!

راست می گویند که نباید به آدم ها اعتماد کرد

آدم ها بازی کردن را خوب بلدند!

خدایا صبری که دادی با غمی که دادی

برابری نمی کنه!

آری دیگر مانده ام چه بگویم

مگر چیزی برای گفتن باقی مانده است؟

گاه باید فراموش کرد آنکه را که با او همه کس را فراموش میشد کرد...!

دیگر فراموشی شده است راهی در پی خدا!

همانجا ایستادم

آرام و بی حرکت

نگاه کردم به جای تو

دست را دراز کردم تا بگیرم



خیلی مهربان بودی

آری دوری ما چو برخورد خورشید و ماه به پایان رسید!

چون خدا ما را کنار هم آورد

جایی در دامن خودش!

پایان

کیبست: Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

